

به نام خدا

بخت و اقبال

نویسنده :

بلوچ کرد

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۷



سرشناسه : کرد، بلوچ، ۱۳۴۹
عنوان و نام پدیدآور : بخت و اقبال / نویسنده بلوچ کرد.
مشخصات نشر : مشهد: ارسطو، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۳۲ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۲۰۹-۶-۶
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره : PIR۸۳۵۸ ۱۳۹۶ ب۳ ۴۱۳ر/۱
رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۹۴۲۸۷۶

نام کتاب : بخت و اقبال
نویسنده : بلوچ کرد
ناشر : ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد : پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۷
چاپ : مدیران
قیمت : ۳۰۰۰ تومان
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۲۰۹-۶-۶
تلفن های مرکز پخش : ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۰۵۱ -
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



چاپ و نشر ایران





در داخل کوهی، کنار چشمه‌ای، پیرمردی سال‌ها به کار دامداری مشغول بود. او دوست نداشت کسی با او همسایه باشد. هرگاه همسایه‌ای از اطراف می‌آمد به آزار و اذیت او می‌پرداخت. و با اخلاق تندی که داشت کسی حاضر نبود همسایه‌اش شود، او دو پسر داشت که آنها را به مدرسه نمی‌فرستاد، پسر بزرگتر فرهاد و پسر کوچکتر حامد نام داشت.

فرهاد همیشه به پدرش می‌گفت: «پدر جان یکی از ما دو برادر در کارهای دامداری به شما کمک می‌کند و دیگری را به مدرسه بفرست تا خواندن و نوشتن یاد بگیرد. پدرش با عصبانیت می‌گفت: من که درس نخوانده‌ام از گرسنگی مرده‌ام؟» و حاضر نبود که حتی یکی از فرزندانش را به مدرسه بفرستد. در آن زمان مدارس به سبک امروزی دایر نبود فقط در بعضی از روستاها مکتب‌هایی وجود داشت که در آنها بچه‌ها قاعده و روش خواندن را یاد می‌گرفتند. در این مکتب‌ها اگر کسی درس نمی‌خواند یا درس را



خوب یاد نمی گرفت او را به شدت تنبیه بدنی می کردند.

یک روز ملا برکت که در روستای دیگری زندگی می کرد و مکتب خانه ای داشت از این روستا عبور کرد، چند ساعتی در این روستا توقف کرد و از پیرمرد حال و احوالی پرسید و از او خواهش کرد که فرزندانش را به مکتب بفرستد تا خواندن و نوشتن یاد بگیرند. پیرمرد قول داد که چند روز دیگر این کار را انجام دهد. فرهاد و حامد از مشورت ملا برکت و پدرشان خیلی خوشحال بودند روزی چند بار به پدرشان می گفتند: «کی باید به مکتب برویم؟» ولی پدرشان چیزی نمی گفت، یک روز صبح پیرمرد گوسفندان را از آغل بیرون نکرد و گفت: «امروز همراه گوسفندان به روستای ملا برکت می رویم چون قول داده ام شما را به مکتبش ببرم تا خواندن و نوشتن یاد بگیرید. من سالها پیش تصمیم داشتم شما را به مکتب ببرم ولی مادرتان فوت کرد و کسی نبود گوسفندان را با من نگهداری کند.»

فرهاد و حامد خیلی خوشحال بودند لباس های کهنه ای که داشتند آماده کردند. و به پدرشان گفتند: «پدرجان ما کفش نداریم آیا در مکتب به ما کفش می دهند؟ یا شما برایمان کفش می خرید.» پیرمرد که نمی دانست برای با سواد شدن باید فرزندانش چند سال در مکتب بمانند و فکر می کرد در یک لحظه و یک روز با سواد



می‌شوند، رو به فرزندانش کرد و گفت: «یک ساعت رفتن به مکتب کفش نمی‌خواهد، آماده شوید که هر چه زودتر باید حرکت کنیم زیرا راهمان دور است و باید یک شب در راه باشیم.» همگی آماده شدند و همراه گوسفندان به راه افتادند. راه دور بود و رفتن به دنبال گوسفندان خستگی راه را چند برابر می‌کرد. ولی خستگی راه از عشق فرهاد و حامد که هنوز به مکتب نرفته بودند کم نمی‌کرد. آن روز تا غروب راه رفتند و هنگام شب به چشمه‌ای رسیدند و همانجا تا صبح استراحت کردند و روز بعد به راه خود ادامه دادند و هنگام ظهر خسته و کوفته به روستای ملا برکت رسیدند.

روستایی سرسبز و آباد بود، باغ‌های فراوان در این روستا درست کرده بودند. تمام روستا باغ و علوفه بود، گوسفندان که چنین سبزه‌ای ندیده بودند به سرعت تمام به سوی باغ‌ها حرکت کردند، ولی پیرمرد و بچه‌هایش جلوی گوسفندان را گرفتند و یکی از بچه‌های روستا را که داشت بازی می‌کرد صدا زدند و پرسیدند که مکتب ملا برکت کجاست؟

او مکتب را به آنان نشان داد. پیرمرد که خسته و کوفته بود ملا برکت را صدا زد. وقتی ملا برکت بیرون آمد به آنها خوش آمد گفت و دستور داد تا برایشان غذا آماده کنند. چند نفری از اهالی روستا را صدا زد و گفت: «از گوسفندان نگهداری کنید تا از مسافران



از راه رسیده پذیرایی شود.» پیرمرد و بچه‌هایش به خانه ملا برکت رفتند و بعد از استراحت از آنان پذیرایی شد. در همین وقت بود که چشم پیرمرد به گوسفندان افتاد که با سرعت به طرف باغ‌ها می‌رفتند او رو به ملا برکت کرد و گفت: «به شما قول داده بودم که بچه‌هایم را به مکتب بیاورم. حالا بچه‌هایم را زود ملا کن که گوسفندهایم رفتند به طرف باغ‌های مردم و ما راه دوری در پیش داریم که می‌خواهیم به روستای خودمان برگردیم.» ملا برکت گفت: «بچه‌هایت به این زودی و با یک لحظه ملا و با سواد نمی‌شوند باید چند سالی در مکتب بمانند.» پیرمرد که حواسش با گوسفندان بود عصبانی شد و گفت: «من از چنین درسی برای بچه‌هایم بیزارم و بهتر است بی‌سواد بمانند.» آنگاه فرهاد و حامد را که با خوشحالی آمده بودند تا درس بخوانند و با سواد شوند، برداشت و همراه گوسفندان راه روستای خود را در پیش گرفت. این بار راه برای حامد و فرهاد از بار اول خسته کننده تر بود، چون بار اول خوشحال بودند که به مکتب می‌روند و این بار با ناامیدی و ناراحتی به سوی روستای خود می‌رفتند.

وقتی به روستا رسیدند مثل همیشه فرهاد گوسفندان و حامد بره‌ها را صبح زود به صحرا می‌بردند و در پایان روز وقتی خورشید پشت کوه‌های مغرب پنهان می‌شد به روستایشان که فقط یک چشمه و یک خانه داشت بر می‌گرداندند. وقتی به خانه می‌آمدند نه غذایی آماده